

رسل هزلیک

دیوار اشعار طنز و هزل

مولانا

تهیه شده در سایت هزل کده

WWW.HAZLKADE.COM

فہرست

- ظفر و ہزل در آثار مولانا جلال الدین محمد بلخی ----- ۴
- دیوان اشعار ----- ۱۹
- المنزل فی المشوی ----- ۲۰
- حکایت جوحی و واعظ ----- ۲۱
- حکایت امرود بن ----- ۲۲
- حکایت سائل و خسیں ----- ۲۴
- حکایت غلام و دختر خواجہ ----- ۲۵
- حکایت کنیزک و خر ----- ۲۹
- حکایت زن جوحی و قاضی ----- ۳۲
- حکایت خواجہ و دخترش ----- ۳۶
- حکایت خانہ جوحی ----- ۳۸
- حکایت زاہد و کنیزک ----- ۳۹

- ۴۱ ----- حکایت امر دو کوسہ
- ۴۳ ----- حکایت سوراخ دعا
- ۴۴ ----- حکایت خلیفہ و کنیزک
- ۴۹ ----- حکایت دلقک و قجہ
- ۵۱ ----- حکایت بازاری و زنان
- ۵۲ ----- حکایت کندہ و لوطی
- ۵۳ ----- دیوان اشعار طنز و ہزل مولانا (پیرلش اول)

ظرو هزل در آثار مولانا جلال الدین محمد بلخی

مقدمه

مولانا را عموماً شاعری عرفانی می‌شناسند، گاه مانند بسیاری از شاعران به آسمان‌ها می‌برند و زمینیان را در ناکجاآباد نوشته‌هایش سرگردان می‌خواهند، گاه او را به ورطه نقد کشیده نوع دیگرش را در خاورها و باخترهایی دور به بحث و جدل یا قبول و تغییر می‌نشینند.

بحث هزل در ادب فارسی که عموماً آن را خلاف جمع ادبیات شمرده‌اند گسترده بوده و در سال‌های نزدیک با بازخوانی ادبیات به قلم نویسندگان در جرح و تعدیل این آثار حرف‌ها زده و کوشش‌ها شده است. برای نخستین بار سنائی است که هزل خود را تعلیم می‌خواند و با فاصله گذاشتن بین هزل صرف و طنز به نوعی از گفتار صادقانه دست می‌یابد که به تفهیم عوام از طریق زبان خاص خودشان به زبان کوچه بازار عموماً هزل - می‌پردازد اعتقاد به اینکه علاوه بر جنبه اخلاقی و وجهه سیاسی اجتماعی هزل‌ها که در آثاری مثل مثنوی یا آثار سنائی دیده شده می‌توان به برداشتی نو از این مقوله رسید یعنی هزل را بعنوان ژانر یا قالب یا هنری در بیان آراست و در نظر گرفت شاید به زمانی فراخ نیازمند است تا تعاریف روشن‌تر شده به دیدگاهی نو در این زمینه‌ها برسیم تا سنت ادبی جایش را به تفکر مدرن بدهد و تعاریف از نوع تعریف شوند.

در این مجال با بررسی سه حکایت هزل آمیخته به طنز مولانا سعی داریم نشان دهیم که مولانا به عنوان بزرگترین شاعر و آرمانی‌ترین آنها در ذهنیت ایرانی خود از این شیوه بهره‌ها برده و نسبت به بسیاری از ادیبان معاصر روشنفکرتر بوده است. مولانا، حکایات خود را به نوعی داستان وارگی می‌آراید و در بیان این داستانها حتی از پوشیده گوئی نیز دست می‌کشد. روشی که بنا به دلایلی جایش را به هزل داده و به نوعی دیگر در ادبیات ایران سر بر آورده است این مقاله به اشاره و نقد این حکایت‌ها و واژه‌های کلیدی، تصاویر و نحوه بیان و گاه نقد و بررسی اشعار او می‌پردازد تا از خلال واژگان، مفاهیم و اندیشه‌ها گاه جرقه‌هایی از سوالاتی برسد و در نهایت به بررسی هزل در ذهن مولانای بزرگ بپردازد.

در انتخاب این سه حکایت سه دلیل نهفته است اولین حکایت بُعدی فلسفی و عرفانی از زبانی هزل آمیز است آمیخته به حکایات کوچک و گاه بلند، حکایات خاتون و خر اجتماعی ترین هزل موجود در اشعار اوست. هزلی که بیشترین خصوصیات روایی داستانی را به خود دارد و نهایتاً داستان یا حکایت سوم که تداوم داستانی تاریخی داشته از هر دو باب می شود به تفسیر نشست این فصل بررسی این حکایات از منظر هزل و تعلیم و نقد است.

حکایت اول: تعلیم مولانا به ادب هزلیات

از میان حکایاتی که به قلم زیبایی مولانا در معراج های ناگهانی اش و در پستی و بلندی زبان و عروجش به میان می آید حکایت معروف به امرودبن است. در ظاهر امرودبن درختی است که هر کس بر بالای آن می رود گمان و ظن بد در حق دوستارش می برد اما این نه از راه درست که از راه خلاف است.

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می نماید ترا که چنین ها نماید چشم آدمی را سر آن مروودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت.

در بیان عبارات یا زبان شعر که فن مهم و بی همتای مولانا در زمان خویش است و هیچ یک از همدورگانش اینگونه زبان را به بازیچه اندیشه نبرده اند هر چند نسبت به حکایت کنیزک و خر الفاظ استفاده شده، پرده پوش تر و عورت تر است اما نحوه حرکت مولانا و روایت از سر خواسته یا اجبارگویی به تراژدی می ماند که از اول قصد شاعر برای بیان امری دیگر به چشم می خورد:

آن زنی می خواست تا با مول خود برزند در پیش شوی گول خود

از جنبه جامعه شناسانه این رفتارها یعنی خیانت زنان به شوهران که در جای جای ادب فارسی بدان شاهدیم. شاید یکی از معمول ترین پروسه های شعری ایرانی می باشد اگر چه زن به مفهوم نمونه و کامل

در چهره‌ی اسطوره‌های شاهنامه‌ای و دینی ستوده شده است اما گویی نگاه مرد سالارانه‌ای تاریخ ایران هرگز اجازه موشکافی این امر را به شاعرانی هر چند آگاه مانند مولانا نداده است.

در جامعه فئودالیده آن زمان که ایران مرکز فتنه و تجاوز بود و اکثر مردان این سرزمین به گواهی تاریخ در سفرها و جنگ‌ها روزگار می‌گذارند و زنان جز عورتانی پرده نشین و کارخانه‌ای برای تولید مثل نبودند در حالی مورد بهره‌کشی قرار می‌گرفتند که انواع فجایع اخلاقی را آزادی نسبی مردان برخوردار بوده و زنان در جامعه ایرانی جز در مواردی که در سایه خانقاه‌ها یا مراکز علمی دینی قرار می‌گرفتند تا هم‌پای مردان به آموزش و پرورش روحی پردازند، امکان بروز و ظهور عادی‌ترین نیازهای خود را نداشتند پروسه خیانت زن هم‌زمان با حمله مغول به ایران شروع می‌شود هر چند در شاهنامه نیز زن و ازدها هر دو در خاک جا می‌گیرند اما این در خاک بودگی در شاهنامه را نمی‌توان معیاری برای جایگاه زن در کل ادبیات قبل از اسلام دانست زیرا شاهنامه بر خلاف کتب شعری دیگر فرهنگ‌نامه‌ای سترگ است که نه مرام‌نامه اخلاقی نه مصلح‌انگاری یک توبه‌کار و نه واقعیت صرف که نگارنده‌ای سترگ مانند فردوسی دست به خلق شاهکاری می‌زد که همه این موارد را در کتابی بگنجاند تا تاریخ و ادب و هنر و سرزمینش را در آن به رشته تحریر در آورد. اگر در جایی شاهنامه زن را پست می‌خواند این پروسه را نمی‌توان تعمیم داد بلکه حقیقت امر اینست که شاهنامه در وجود «گردآفرید» خلاصه می‌شود و زن اسطوره‌ای و اثری شاهنامه و همه قهرمان‌هایش نه در سخنان منظوم آن که در بستر شخصیت‌سازی فردوسی نقد می‌شوند به هر حال با حمله مغول ایرانی زن اثری گردآفرید نشان را به ورطه فراموشی می‌سپارد. چنانچه رستم را نیز ورد گوشه‌های خودبینی و خودمحوری و خودمداری و تنهایی‌گرایی خانقاه‌ها دور از هر چه شور و شعر است می‌ و شادخواری است از هر چه شادمانی است به غم پناه می‌برد و عکس‌العمل زبونی‌اش را در مقابل حمله مغول به تحکم در برابر زن می‌کشد. از اینجا است که بحث خیانت زن اوج می‌گیرد و کمتر متن طنز و هزل و جبهه‌ای را می‌توان سراغ گرفت که بحثی در این مورد نداشته باشد. از طرفی بحث حيله‌گری زنان است که گمان می‌رود ربط به نگاه کتاب مقدس اسلام نسبت به زن بوده و به خصوص جایی که مستقیماً ابولهب را در کنار زنش لعنت فرستاده می‌شود و آیه‌ای در باب جادوگری و حسد زنان باز می‌شود اگر چه شاید بتوان گفت که دید کلی اسلام ارج نهادن به مقام زن می‌باشد، اما تاریخ این ارج نهادن را نادیده گرفته و اجرای اصول

فقهی بیشتر به بسته بودن مقررات در مورد آنها اشاره داشته است حيله گری از صفات است که اینگونه به نقد کشیده می شود.

من بر آنم میوه چیدن بر درخت	پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست	چون برآمد بر درخت آن زن گریست
کیست آن لوطی که بر تو می فتد	گفت شوهر را که ای مآبون رد
ای فلان تو خود مخنث بوده ای؟	توبه زیر او چو زن بغنوده ای

بعد از بیان حيله گری زنانه آغاز ماجرا در توالی بدون حرف و حدیث اضافه، پیش گرفته می شود و زن از بالای درخت مرد را مآبون می نامد.

مآبون: در فرهنگ ادب فارسی این لغت در کنار شاهد و لوطی بچه، غلام بچه و غیره بکار رفته و اشاره ای دارد به فرهنگ هم جنس گرایی در ادب فارسی که دکتر سیروس شمیسا در کتاب ارزشمند «شاهدبازی در ادب فارسی» اشاراتی نیک بدان کرده اند. این فرهنگ نیز اگر چه در بین تمامی ملل مرسوم بوده است اما در دوره ای از تاریخ ایران شیوه پیدا می کند که باز به مقوله زن بی توجهی می شود، اشاره به داستانی بجاست که در دوران قاجاریه در قزوین هنگامیکه زنی از زنان حکام یا از فرودستان از میان آنها می گذشت توجه بدین نکته باشد که زنان حق خروج از خانه را بی حضور شوهر حجاب یا کامل نداشتند شخصی به عنوان دور باش ندا در می داد که دور شوید- کور شوید و بدین گونه مردم و به خصوص مردان مجبور بودند تا صورت خود را پشت دیوار کرده و از نگاه کردن به زنان خودداری کنند. اینگونه می شود که فرهنگ مرد گرایی بی هیچ ریشه ای از تفکر مربوط به (sodomy) در ایران شکل می گیرد و از زمان ورود ترکان تا زمان حاضر ادامه می یابد. لوطی، بچه باز، درویش، رقیب و کلماتی مانند این نیز به یک مضمون در این گونه اشعار بکار می روند.

و رنه اینجا نیست غیر من به دشت	گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست	این همه تخیل از امر و بونی است

از سر امرودین من همچنان کز همی دیدم که تو ای قلبتان

در این داستان کوتاه که روایت خیانت زن و حيله‌بازی او در فریفتن است به مصداق تأویل متن شاید بتوان مانند هر داستان دیگری در روایاتی مختلف به بحث در مورد آن پرداخت از لحاظ اخلاقی - جامعه‌شناسی - تفاسیر عرفانی و حتی فقهی اما بحث و منظور این مقاله نه بحث بر سر این قضایا که تحلیل رویکرد هزل پردازانه مولانا به عنوان شاعری ست که اهل ادب و قاطبه آن ایشان را به عنوان مراد و شیخ شاعران پذیرفته‌اند و حتی آنگونه که به زندگی بسیاری از شاعران از لحاظ اخلاق ایراد وارد می‌آید و آمده است جز در مواردی در مواجهه به اسمش حرف و حدیث کمتر است غرض بیان نحوه و شیوه گفتار اوست که مولانا در اولین نوع از این نوشتار خود پاسخ روشن را آشکار می‌سازد و به بحث در چرایی بیان حکایت به این روال می‌کند:

هزل تعلیم است آنرا جدشنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هرجندی هزل است پیش هازلان هزلها جد است پیش عاقلان

این ابیات به تمامی منظور و هدف مولانا را در مواجهه با مخاطب که عادت به زبان تعلیمی و مذهبی و اسطوره‌ای مولانا دارد می‌رساند. مولانا خوب می‌داند که بیان چنین مباحثی در جامعه طبقاتی تاریخ ایران شاید به نحوی مورد عتاب واقع شود و همین مهلت و پرس و جوی مریدان باعث پاسخ روشن او می‌شود که البته نه از خود او که برگرفته از نوشتار صریح و شعر دقیق سنائی است که فرمود:

بیت من نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است

ادب طبقاتی

در جامعه ایرانی از دیر باز رسم بر این بوده است که نازل‌ترین شوخی‌ها و عناوین را در محافل خصوصی رد و بدل گردانیده در محافل عموم از ذکر این لطافت و نوادر دوری جویم و حتی شخص بسیار مزاح‌کننده را فردی پرور و بسیارگو‌پنداریم. این طرز فکر غلط که به نحوی به ادب طبقاتی مشهور است، از آنجا ناشی می‌شود که ایرانی‌ها برای خود شخصیت‌هایی دو گانه قایل بودند و ارباب و رعیت، بزرگ و کوچک، خان و مخدوم، ظالم و مظلومی بوده که در حفظ شأن و مرتبه طبقه خویش لاجرم بوده است از این روست که بیان این نقاط در جمعی که از هر گروه و طبقه‌ای حضور داشته‌اند مجاز نمی‌بوده است. از مقوله دور نیفتیم، مولانا در این دو بیت فاصله هزل و تعلیم را می‌شکند و به نوعی شعار هدف وسیله را توجیه می‌کند را می‌پذیرد زیرا زمانی که چاره‌ای جز بیان آشکار مسائل نباشد - چه به لحاظ هدف اخلاقی - چه تربیتی و چه بیان صریح رذایل این گروه بزرگ عوامند که ایهام و استعاره را پذیرفته با دهان فراخ در مجلس ایشان حضور بهم می‌رسانند: حتی نگرش به این مقوله خود نوعی جامعه‌شناسی ادوار تاریخی ایران را می‌طلبد و شخص گوینده باید به سطح کسانی که حرفی را می‌زنند توجه کنند از همین روست که خود مولانا در جایی دیگر می‌سراید:

چون که با کودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

به هر حال مولانا از مخاطب و خواننده بی‌خویش می‌خواهد که خود را فاضل‌تر از ضعیف‌انگاری نوشته‌اش بیندارد و پیش فرض عاقلی را بر کرده مخاطبش می‌گذارد! هزل به عنوان یک تعلیم‌دهنده زمانی پا به عرصه می‌گذارد که به علت اختناق موجود یا بیان صریح نکته‌ای دور از عقل و حفظ جان باشد یا سطح فهم مخاطب پائین‌تر از گفتار فرد قاضی بسیاری از داستان‌ها و حکایت‌ها بخصوص ایرانی در وجهی پدید آمده‌اند که این مقوله را دارا باشند یعنی مقوله هنر برای هنر که در فرهنگ غرب بدان آشنایم در هیچ مورد سازگار با ادبیات کلاسیک ایران نمی‌تواند باشد چنانچه ادبیات جهان نیز، باید توجه داشت که بیان داستانی بیانی است که از ظرفیت‌های داستان استفاده می‌کند تا مغز کلام را به مخاطب انتقال دهد. به همین دلیل کافی است که گاهی در تاویل متون فارسی اگر به نظریه مرگ مخاطب توجه کنیم و این نظریه جدید را در آن استفاده کنیم، به

طرز مضحکی ادبیات ایران علت و سوئی دیگرگونه به خود می‌گیرد. اکنون و در جهان معاصر یکی از دلایل به وجود آمدن طنز در اجتماع علاوه بر وجود تضادها موقعیت‌ها، تضاد گفتارها و کردارها همین اختناق موجود می‌توانست باشد، عبیدزاکانی به عنوان یکی از بزرگترین شاعران و طنزپردازان ایران که در نقطه رفیع‌تر از دهخدا ایستاده است این طنزپردازی را حاصل اختناق موجود در زمانه‌اش می‌داند تا با بیان صریح موضوع به اشاره‌ای بجا به ظلمی، تعدی‌ئی یا اعتراضی پردازد که چه بسا در عالم واقع بیان آن مورد می‌تواند دردسرساز باشد. مولانا در این حکایت هنوز به پرده‌داری کلمات نرسیده است و گویی مقدمه چینی می‌کند برای داستان بعدی‌اش تا بتواند به روایت پردازی خود عمق و جان داده به سبک ویژه‌اش در طرح و بحث معراج دست یابد. داستان امرودبن اگر چه بیان حادثه‌ای غیر اخلاقی است، اما زبانی دریده ندارد زبانی که لازمه طرح مباحث هزل گونه است و این دلیل با ذکر علت مولانا نیز عجین شده خواننده را به فکر فرو می‌برد که اگر بیشتر داستان‌های عرفانی مولانا می‌توانست با چنان ترکیبی از وضع موجود جامعه گره بخورد چه معجونی می‌توانست باشد معجونی که عبیدزاکانی تنها نمونه شیرینش را ارائه داده است.

روایت دوم: نگارگری پیر روحی در هزل

گویی هیچ فساد از آدمی تازه و نویست و اگر هر مریض و دوایی هر فکر و خطایی و هر انکار و گریزی که نو می‌نماید شاخه‌ای در تنه پهن و ریشه فراخ تاریخ می‌تواند داشته باشد. حکایت شهوت‌رانی کنیزک با خریکی از حکایاتی است که اگر به صورت داستانی صرف بیان و باز آفرینی شود به تصور نمی‌آید که این روایت کهن فارسی است یا داستانی از نوع داستانهای اروتیک^۱ جدید که خود دارای ادبیات و تعریفی در فرهنگ معاصر جهان است.

ادبیات اروتیک

ادبیات قرون وسطی به نوعی از نقاشی و شعر و مجسمه‌سازی روی آورد و این هجمه بعد از انقلاب فکری رنسانس و پس زدن کلیسا از امور زندگی مردم مغرب زمین بود، گوئی مردمی که چون فنری

^۱ Erotic

زیر استبداد شدید و توضیح و توییح کلیسا به منکر و نامنکر و کافر و بی‌دین، انسان و حیوان تقسیم شده بودند در فرار از این دورنگی سیاه و سفید بعد از باران رنسانس رنگین‌کمانی را متولد کردند که به جذبه‌ای زمینی - و نه آسمانی - بر فراز ابرهای شک و دودلی آسمانی مغرب‌زمین را به کشف فضاهایی نو مجبور کرد در این مقوله به دوشیوه نگارش بر می‌خوریم.

پرنوگرافی^۱ یا دریده‌نویسی که بیان عریانی، بی‌پرده و عاری از تکنیک‌های فنی و هنری در نگاه به مسایل جنسی و حیوانی آدمی است. در این روش در همه شیوه‌های (شعر و داستان) نقاشی و مجسمه‌سازی بوجود آثاری پرداخت.

بعد از گذشتن از این ورطه به نوعی دوم از این نوشتار یا فن می‌رسیم که به نوعی فرهیخته دست می‌یابد.

ادبیات اروتیزم^۲ نوع خاصی از ادبیات شفاهی و کتبی است که به مقوله سکس^۳ و زوایا و زوائد آن از چشم هنر نگاه می‌کند. به زبان ساده‌تر بیان احوال و حالات روانی، هنری، زیبایی‌شناختی و حتی انسان‌شناختی با این موضوع امتزاج پیدا کرده و حاصل آن نوعی از ادبیات است که دیدگاهی انسان‌گرایانه و زیبایی‌شناختی بر این امر ساده اما پیچیده بشری دارد. امری که بقای نسل آدمی در گرو آن بوده پس مقدس اما وحشی‌ترین وجود و وجه آدمی نیز در نظر گرفته شده است. در این نمونه داستان هم روایت مولانا روایت روایتی ناب از وجه‌ای غیر انسانی است که نمونه‌اش در ادبیات اطو کشیده ایرانی بسیار نادر است. «داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو و هلاک شد به فضحیت کنیزک بی‌گناه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم ایر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گرنه ناقصان چشم ظاهر مرحومند ملعون نه اند بر خوان لیس علی الادعی حرج نهی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد.» نحوه بیان مولانا و داستان‌گونگی مبحث چنان گیراست و ناب و نتیجه

^۱ Pornography

^۲ Erotic literature

^۳ sex

موجود چنان کوبنده و تعلیم چنان دور از عقل که قدرت مولانا را در نمودن و جمع تضادها نشان می‌دهد. این حکایت به نظرم خود طنزی شگرف دارد یعنی بیان چنین تابویی به صورتی بسیار خواندنی و ذکر تعلیم از آن موقعیتی خاص بوجود می‌آورد که بسیار خواندنی است و از لحاظ تعریف اهل طنز معاصر از نمونه‌های شاخص طنز است که نمی‌شود امکان ادامه آنرا جست زیرا گوینده به عظمت مولانا می‌خواهد تا از زیر تیغ اهل توبه و تذکیر اهل سیاست دور مانده باشد. چه دور نیست کسانی که مثنوی را هنوز نجس پنداشته خواندنش را غیر اصولی و مرتدانه می‌خوانند زیرا همین نمونه را اقدامات مولانا است که هم اکنون بعد از سال‌ها به عنوان هنر متفاوت ذکر می‌شود به اعتباری هنگامیکه نوشتار و گفتاری دیداری یا شنیداری را می‌بینیم که از دیدگاهی کاملاً متفاوت به مقوله‌ای دینی یا اسطوره‌ای می‌رسد حاصل تفکر غرب‌محور و رنسانس فکری است که اتفاق افتاده موردی که در سیمای غرب بیشتر بدان مواجهیم و طرز نگرش و افکار مولانا از این لحاظ بسیار ستودنی است.

نکته نخست: حسادت کنیزک و خاتون - از بین رفتن اختلاف طبقاتی در موضوع جنسی بحث دلیل تراشی مولانا برای عمل کنیزک شهوت و زیاده‌روی در امیال، تغییر خوی حیوانی خر با عادت و تربیت انسانی، تیزهوشی کنیزک در یافتن راهی برای ایفای عمل پلید (رابطه‌ای آزادی ذهن در شکستن تابوها) تمامیت‌انگاری خاتون حتی در موارد شنیع، طمع و آز دیوان فریبده انسان جهت راندن خاتون بسوی عمل، دادن صفات تشخیص به خر در شمردن وصف بی‌قراری خر نسبت به کنیزک، بیان حیل‌بازی‌های خاتون و کنیز به نسبت یکدیگر و استفاده بر علیه آنها جهت تایید مکر زنان، عشق و شهوتی که هر دو مجذوب و عاشق را کر و کور می‌کنند - نوع تصویرسازی رابطه بین خاتون و خر، عوض شدن سخن مولانا در اواخر نسبت و استهزا و طنز شدید او در شمردن مردان نامرد روزگار و نمونه آوردن برای آنها.

الف) حسادت کنیزک و خاتون:

بحثی که در قسمتهای قبلی مقاله نیز ذکر شد اشاره به حسادت زنان در کنار مکر آنان دارد و مولانا نیز با استفاده از این حربه سعی می‌کند دلایلی برای اثبات این نظر بیاورد و در محور داستانی نیز خلق

حادثه‌های بعدی در راستای این خصیصه انجام می‌پذیرد مولانا در روایت این داستان به نحوی سعی کرده تا با قرار دادن پیش فرض‌های ذهنی سنتی داستان را پیش برده و حرف خود را به کرسی بنشانند.

(ب) از بین رفتن اختلاف طبقاتی در موضوع شهوت:

مولانا با بیان این موضوع به نوعی به این نظر می‌رسد که در مقابل برخی موارد مانند عشق یا شهوت که بسیار شبیه به هم اند و موارد که در ادب کلاسیک مجذوبان هر دو بدان مبتلا می‌شوند یکی می‌توان شمرد نوعی بی‌طبقه‌ای و وارستگی (البته از نوع منفی را) در این داستان بیان می‌کند. این وارستگی در ادبیات مغرب زمین جایگاهی رفیع دارد تا جایی که بسیاری از رمان‌های مدرن و عشق‌های این چنین بر پایه همین وارستگی برنامه‌ریزی و پایه‌ریزی شده‌اند. این رها شدگی مخصوصاً در رمان‌های آنها دیده می‌شود.

(ج) شهوت و زیاده‌روی در امیال دلیل مولانا، در غلبه نفس بر کنیز:

از دیر باز حتی پیش‌تر از روزگار تیره مغول و بعد از او بر ایران وجود عواملی بسیار قوی در بیرون درون و آرگوستانتیزم (بزرگ نمائی) این عوامل در مقابل قدرت انسان تا بجایی پیش رفته که بشر از اژدها واقعی و مار عقرب شهوت به دیو و هیولا و سگ و گرگ نفس در مقابل رستم‌ها و پرومته‌ها و سهراب‌ها کاسته شده است. گوئی به روند هزاره‌های قبل از هر موجود فرا زمینی به خدایگانی تبدیل می‌شد برای پرستش این باز عوامل بیرونی ردایی برای پوشش عدم کوشش و جهل و خمودگی انسانی می‌شوند. انفعال آدمهای قرون گذشته از طرفی و ترس از اعتلای اندیشه‌ها در جامعه قالب گرفته - قالب‌های مذهبی - فکری - سیاسی و اجتماعی ایران و جهان دلیلی برای این نامگذاری‌ها می‌شود. مولانا نیز خارج از این محدوده نبوده و نیست بگذاریم از ابیاتی چون:

دخـل را خـرجی بیا یـد لاجـرم
یا نکاحی کن گریزان شوز شر

چون بخوردی می کشد سوی حرم
شهوت از خوردن بود کم کن زخور

که در مباحث جامعه‌شناسانه و بحث تجزیه و نقد مکاتب عارفانه قرون ششم و هفتم و بعد از آن مباحثی دیگر را می‌طلبد.

(ه) تغییر خوی حیوانی خر با عادت و تربیت انسانی:

تأثیر تربیت بر انسان و حیوان در روزگار ما ثابت شده است و اشاره مولانا به این عمل نوعی پیش‌گویی به حساب می‌آید در روایت داستانی نیز این پرداختن به جزئیات و شرح و بسط آنها لازمه روایت داستانی است.

(ط) رابطه آزادی ذهن در شکستن تابوها:

اینکه هر بن‌بستی در ذهن انسان او را از آفرینش و تفکر باز می‌دارد امر بدیهی است که علم جدید به آن روی می‌آورد اما این عمل زمانی نیز می‌تواند در موارد منفی نیز صادق باشد تیزهوشی کنیز و تفکر او برای پیدا کردن راهی برای شهوت‌رانی هر چند خود دارای بار فکاهی است اما این نکته را نیز در خود مستور دارد.

(ظ) تمامیت‌انگاری خاتون حتی در موارد شیع

تمامیت‌خواهی از لوازم استباد فردی و گروهی است وقتی ذهن انسان به خودمحوری می‌رسد این خودمحوری به نوعی به تمامیت‌انگاری عجز می‌شود که چه بسا موجب افروختن آتش نابودی برای فرد می‌شود، مباحث خود کامگی و رابطه آن با تمامیت‌خواهی در تمامی حوزه‌های اندیشه مورد بحث است، گویی یکی از ارکان اصلی تفکر کلاسیک نوعی از تمامیت‌انگاری در پدیده‌ها و ارکان زندگی است. طرز فکری که تفکر خود را ارجح دانسته و از همین رو اندیشه دیگر را رد، انکار یا نابود می‌کند به نوعی دیگر سازه‌ها را نیز تنها زمانی با این خود در تساوی و همسان می‌بیند که تعاریف متشابهی برای آنها قابل باشد از این جهت و با این اندیشه است که طرز فکر خودمحور تشکیل می‌شود و به طور مثال انسان در داشتن آگاهی نیز دسته‌ای از آگاهی‌ها را به خود و خودیت گروهی‌اش وابسته می‌داند و حتی برای دیگری برای اظهار وجود نمی‌داند این مورد نمود عینی چنین اندیشه‌ای است زیرا آن نیز خارج از دیر و کنشت و مسجد و کلیسا توجیه‌پذیر نمی‌شود و اگر کافری باشد باز حکم ارتداد از خودمحوری فرد داده می‌شود و قس علی هذا ...

(ج) حسد و از دیوان باستانی:

مولانا از حسد و آز مانند شاهنامه و برگرفته از آن بعنوان دیوان ازلی و ابدی فریبنده آدم استفاده می‌کنند

کرد خاموش و کنیزک را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت

(ط) صفت تشخیص در جایگاه طنز در جامعه هزل
به بیت زیر توجه می‌کنیم:

روتش کردی و جاروئی به کف چیست آن خر، برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر زانتظار تو دو چشمش سوی در

که گوئی محبوب یا معشوقی را چشم به در منتظر می‌داند. سخن طنز آمیز (البته آمیخته به هزل مولانا) مورد توجه است.

(س) بیان حيله سازی زنان نسبت به یکدیگر که در بالا بدان اشاره شد:
همسانی عشق و شهوت که هر دو در مواردی معشوق و عاشق را کر و کور می‌کنند از موارد طنز آمیزی است که با وجود تفاوت بسیاری که بین این دو در عرفان و افکار آیینی ما می‌گذرد در این میان تصویر سازی ای که مولانا در رابطه بین خر و خاتون انجام می‌دهد خود از بازی‌هایی مولانا در آمیختن هزل و تعلیم به یکدیگر است!

پا بر آورد و خراندر وی سپوخت	آتشی از کیر خود در وی فروخت
خر مودب گشته در خاتون فشرد	تا به خایه، در زمان خاتون بمرد
برد رید از زخم کیر خر جگر	روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد	کرسی از یک سو و زن یک سو فتاد

اما شاهکار مولانا علاوه بر این آمیختگی هزل و فلسفه و اشراق و طنز به یکدیگر در اثبات روند شکل‌شناسی افکار طنز مولانا در این مقاله و بررسی این دو حکایت که بی‌تاثیر از اندیشه زمانه خود نیست و نشان می‌دهد که مولانا نیز از رنج یا کاران صوفی‌نمایان چنانچه حافظ و عبید نیز می‌نامند، رنجور بوده است در ابیاتی چند مشخص می‌شود، او از زبان کنیز در مرثیه ای برای خاتون می‌گوید:

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص	آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر	آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	اوستادی برگرفتی شادشاد

و از اینجا به اصل قضیه که تاختن و استهزاء امثال خود خرّقه پوشان است می‌رسد:

ای بسا زراقّ گول بی وقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان زاندکّ احترام	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام	بردمد برابلهان که عیسی‌ام

که اهل زرق‌کاری و صوف‌پوشی و شاهان و شوخان (کنایه از لوطیان است و لوطی به غیر از معنی عارفانه و درویش مسلکانه به افراد فاسد الاخلاق نیز گفته می‌شد) را همگی بر می‌شمرد و نهایت حرف خویش را به انجام می‌رساند شاید اگر این التقاط معنی و مفهوم با روایت و زبان روایت نبود بسیاری را

بیان این موضوعات جایز نمی‌شد اما تعجب اینجاست که هنوز هم هستند کسانی که امثال این هنرنمائی‌ها را ننگ ادب فارسی و لکه سیاهی در تاریخ ادبیات ایران دانسته خواستار نفی ورد و سانسور آنها هستند.

حکایت سوم

این حکایت سومین و آخرین حکایت مولاناست که به هزل آمیخته علاوه بر داشتن مواردی مختص خود که شرح داده خواهد شد مواد ذکر شده‌ای را نیز در مورد هزل مولانا با خود دارد. «حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عذب خانه‌ای خفتند شبی اتفاقاً امرد و خشت‌ها بر پشت خود انبار کرد عاقبت دَبّاب دَب آورد و آن خشت‌ها به نرمی و حيله از پس او برداشت کودک بیدار شد به جنگ که این خشت‌ها کو کجا بردی و چرا بردی او گفت تو این خشت‌ها چرا نهادی و الی آخر»

در سطر اول بهتر است ذکر شود که این حکایت به نحوی جدیدتر در یکی از اشعار ایرج میرزا به نام «کاری ست گذشته است و سبویی ست شکسته است» با مطلع: دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند ... که در این ابیات نیز به هزلی بر می‌خوریم بسیار رکیک که به ذم شاهدبازی دوران قاجار می‌پردازد اگر چه در این حکایت نیز همان وضعیت به روایت در می‌آید اما نتایج هر مونوتیکی (تاویل پذیری) مولانا بسیار عمیق‌تر است از آثار ایرج که دوران او نیز ساده پسندتر بود با ذکر ابیاتی که حضور هزل و تعلیم با هم پیوند می‌خورد به نتیجه بحث می‌رسیم:

آمدند و مجمعی بُد در وطن	امردی و کوسه ای در انجمن
روز رفت و شد زمانه ثلث شب	مشعل ماندند قوم منتجب
خشتها را نقل کرد آن مشتهی	لوطی دَب برد شب در انبھی
گفت هان تو کیستی ای سگ پرست	دست چون بر وی زد او از جا بجست

و در ادامه طفل را به زبان می آورد تا از وضعیت بر آن دوران در شاهدباز بودن و دانش اندوزی فرزندانش سخن براند مولانا از بردن نام اعضا بدن در این ابیات ابائی ندارد و در این حکایت نیز به مواردی اشاره می کند که به نوعی علت و معلول را وابسته به هم می داند به این معنی که اگر گناهی به وجود می آید نه فقط فاعل که مفعول نیز، نه فقط قاتل که مقتول را نیز در انجام آن مدعی می داند و در نهایت انسان را نه به چهره که به ذات و گرایش نسبت به مطالب آگاه و طالب می داند اینکه تفکرات هر شخص می تواند نمودی در چهره او پیدا کند را رد می کند و از خواننده می خواهد تا به اندیشه در این مورد پردازد

حکایت مولانا در هزل

حکایت بزرگ مولانا در همه جانبه بودن اوست، در حکایاتی از این نوع که آمد و حکایاتی که می آید مولانا به زبان و اندیشه مسلط است و بر خلاف شاعران دیگر که خود را محدود به قالب عروضی می کند قالب مثنوی را بر میگزیند که آزادترین قالب برای گفتار و اندیشه ورزی است از طرفی افکار بلند مولانا از گوشه درس مدارس فقها تا بازار مسگران و سماع و فعالیت فکری شدید او در آموختن علوم باعث شده است تا مثنوی معنوی محصول عالی باشد از اندیشه های فلسفی و عرفانی و اشراقی مولانا، اما سخن اینجاست که بیان این لطایف مانند سخن گفتن مولانا نباید به موضوعی صرف محدود شود. مولانا را می توان از دیدگاه های دیگر بررسی کرد و اندیشید که یک اندیشه جامع را می توان از ابعاد مختلفی بررسی کرده هزل آمیخته به طنز و تعلیم یکی از این گرایشات بوده در این مجال می توان به مواردی دیگر نیز رسید بررسی روان شناختی حکایات از لحاظ مخاطب شناسی شاعر اندیشه شاعر نمود آن در کلمات بررسی نحوه گزینش کلمات و چیدمان افکار مولانا، توجه مولانا به گویش و ادای کلمات و انتخاب آنها، گرایشات مولانا در انتخاب مضامین همه و همه از موضوعاتی هستند که می توان به ادب کلاسیک ایران غنایی نو بخشند.

برگرفته از کتاب «هزل تعلیم است» - نوشته وحید ضیایی

رسالہ ہزلیات

رسالہ ہزلیات

دیوار اشعار طنز و ہزل

مولانا

رسالة هزليات

الهزل في المثنوى

حکایت جوحی و واعظ^۱

واعظی بُد، بس گزیده در بیان
رفت جوحی، چادر و روبند ساخت
سائلی پرسید واعظ را، به راز
گفت واعظ، چون شود عانه دراز
یا به آهک یا به ستره، بستُرش
گفت سائل: آن درازی تا چه حد؟
گفت: چون قدر جُوی گردد به طول
گفت جوحی زود، ای خواهر بین
بهر خشنودی حق، پیش آر دست
دست، زن کرد در شلوارِ مرد
نعره ای زد سخت، اندر حال، زن
گفت: نه، بر دل نزد، بر دست زد

زیرِ منبر، جمع، مردان و زنان
در میان آن زنان، شد ناشناخت
موی عانه هست نقصان نماز؟
پس کراهت باشد از وی در نماز
تا نمازت کامل آید خوب و خَوش
شرط باشد تا نمازم کم بوَد
پس سَتردن فرض باشد، ای سَئول
عانه من گشته باشد این چنین؟!
کآن به مقدار کراهت آمدست؟
کیر او بر دست زن آسیب کرد!
گفت واعظ، بر دلش زد گفتِ من
وای اگر بر دل زدی، ای پر خرد!^۲

^۱ دفتر پنجم مثنوی: حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد، زنی او را بشناخت که فرود است نعره‌یی زد

^۲ عبید زاکانی مشابه این حکایت را به نثر فارسی در رساله دلگشای خود بدین شکل آورده است:

«زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد. واعظ صفت پر جبرئیل می کرد. زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی معشوق افکند. دست بر کیر او بزد. چون خاسته دید بیخود نعره‌ای بزد. واعظ را خوش آمد و گفت: ای عاشقه صادق، پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد؟ گفت: من پر جبرئیل نمی دانم که به دلم رسید یا به جان، ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی اختیار از من به در آمد»

حکایت امرودبن^۱

آن زنی میخواست تا با مول خود
 پس به شوهر گفت زن: کای نیکبخت
 چون برآمد بر درخت آن زن، گریست
 گفت شوهر را: که ای مأبون رد
 تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
 گفت شوهر: نه، سرت گوئی بگشت
 زن مکرر کرد: کآن با برطله
 گفت: ای زن، هین فرود آ از درخت
 سخت چون فرود آمد، برآمد شوهرش
 گفت شوهر: کیست آن ای روسپی؟
 گفت زن: نه نیست اینجا غیر من
 او مکرر کرد بر زن آن سُخُنْ
 از سر امرودبن من همچنان
 هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست

جمع گردد پیش شوی گول خود^۲
 من برآیم میوه چیدن بر درخت
 چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
 کیست آن لوطی که بر تو می‌فُتد؟^۳
 ای فلان! تو خود مخنث بوده‌ای!^۴
 ورنه اینجا نیست، غیر من به دشت
 کیست بر پشتت فروخته هله؟^۵
 که سرت گشت و خرف گشتی تو
 زن کشید آن مول را اندر برش
 که به بالای تو آمد چون کپی^۶
 هین سرت برگشته شد، هرزه متن^۷
 گفت زن: این هست از امرودبن^۸
 کژ همی دیدم که تو، ای قَلَبان^۹
 این همه تخیل از امرودبنیست

^۱ دفتر چهارم مثنوی: حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن، از سر امرودبن فرود آ تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود، جواب این مثالی است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت

^۲ مول: معشوق زن غیر از شوهرش، فاسق؛

^۳ مأبون: کسی که بیماری اُبنه دارد، آنکه دیگران با او مباشرت کنند، کونی. مأبون رد کنایه از کونی از نظر افتاده است؛ لوطی: غلامباره، بچه

باز؛

^۴ مخنث: پسر بچه یا مردی که مفعول دیگران واقع گردد؛

^۵ برطله: نوعی کلاه قرمز رنگ، فینه؛

^۶ کپی: بوزینه، میمون؛

^۷ هرزه متن: حرف نابجا مزه؛

^۸ امرودبن: درخت گلابی؛

^۹ قَلَبان: دیوث، بی غیرت، قواد؛

رساله ہزلیات

ہزل تعلیمست، آن را جد شنو
تو مشو بر ظاہر ہزلش گرو
ہر جدی ہزلست پیش ہازلان
ہزل ہا جدست پیش عقلان

حکایت سائل و خسیس^۱

سائلی آمد بسوی خانه‌ای
گفت صاحبخانه، نان اینجا کجاست؟
گفت: باری، اندکی پیهم بیاب
گفت: پارهٔ آرد ده، ای کدخدا
گفت: باری، آب ده از مکرعه
هر چه او درخواست از نان یا سبوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید
گفت: هی هی! گفت: تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
خشکه نانی خواست یا ترانه‌ای^۲
خیره‌ای! کی این دکان ناباست؟
گفت: آخر نیست دکان قصاب!
گفت: پنداری که هست این آسیا؟
گفت: آخر نیست جو یا مشرعه^۳
چربکی می گفت و می کردش فسوس^۴
اندر آن خانه به حسبت خواست رید!^۵
تا در این ویرانه خود فارغ کنم
بر چنین خانه ی بیاید ریستن^۶

^۱ دفتر ششم مثنوی: قصهٔ درویشی کی از آن خانه هر چه می خواست می گفت نیست

^۲ ترانه: نان تازه؛

^۳ مکرعه: مشک آب؛ مشرعه: جای آب خوردن، آبشخور؛

^۴ چربک: طنز، لطیفه، مسخره؛

^۵ حسبت: ثواب، اجر، کار در راه خدا؛

^۶ این حکایت به شکلی دیگر در بخش فارسی رساله دلگشای عبید زاکانی آمده است:

«درویشی به در خانه‌ای رسید. پاره نانی بخواست. دخترکی در خانه بود و گفت: نیست. گفت: چوبی، هیمه‌ای. گفت: نیست. گفت: پاره‌ای نمک. گفت: نیست. گفت: کوزه‌ای آب. گفت: نیست. گفت: مادرت کجاست؟ گفت: به تعزیت خویشاوندان رفته است. گفت: چنین که من حال خانهٔ شما میبینم، ده خویشاوند دیگر می‌باید به تعزیت شما آیند»

حکایت غلام و دختر خواجه^۱

خواجه‌ای را بود، هندو بنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته
پروریدش از طفولیت به ناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
چون مراهق گشت دختر، طالبان
می‌رسیدش از سوی هر مهتری
پروریده کرده، او را زنده‌ای
در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام‌ساز
سیم‌اندامی، گشای، خوش گوهری^۲
بذل می‌کردند کابین گران^۳
بهر دختر دم به دم خوزه‌گری^۴

کرد یک داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت آنها تابع زُهدند و دین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش
که بد او فخر همه خیل و تبار
مهتری و حسن و استقلال نیست
بی‌زر او گنجیست بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش^۵

پس غلام خرد، کاندرا خانه بود
همچو بیمار دق‌ی، او می‌گداخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست
گشت بیمار و ضعیف و زار، زود
علت او را طبیعی کم شناخت
داروی تن در غم دل باطلست

^۱ دفتر ششم مثنوی: حکایت غلام هندو که به خداوندزاده خود پنهان هوی آورده بود، چون دختر با مهترزاده‌یی عقد کردند غلام خبر یافت، رنجور

شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره گفتن نه

^۲ گش: خوب و خوش رفتار با ناز و تکبر؛

^۳ مراهق: کودک نزدیک بلوغ رسیده؛

^۴ خوزه: حجله، اطاقی که عروس در آنجا منتظر ورود داماد می‌شود. مراد از خوزه گر، خواستگار است؛

^۵ تزویج: مرد را زن دادن و زن را شوی دادن؛

آن غلامک دم نزد از حال خویش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
تو به جای مادری او را بود
چونک خاتون در گوش این کلام
پس سرش را شانه می کرد آن سیتی
آنچنان که مادران مهربان
که مرا امید، از تو این نبود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر
خواست آن خاتون ز خشمی که آمدش
کو که باشد هندوی مادرغری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
این چنین گراء کی خاین بود
گفت خواجه صبر کن با او بگو
تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن بگو می دان درست
ما ندانستیم ای خوش مشتری
آتش ما هم درین کانون ما
تا خیال و فکر خوش بروی زند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او

کز چه می آید برو در سینه نیش
باز پرسشش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلال و آشتی^۱
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه عنود
حیف نبود که رود جای دگر
که زند وز بام زیر اندازدش
که طمع دارد به خواجه دختری^۲
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
ما گمان برده که هست او معتمد^۳
که ازو بپریم و بد همیشه به تو
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
که حقیقت دختر ما جفت تست
چونک دانستیم تو اولی تری
لیلی آن ما و تو مجنون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه ز عزست و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش
خود دهانم کی بجنبند اندرین
گو بمیر آن خاین ابلیس خو

^۱ سیتی: برای خطاب به زن آید؛ دلال: کرشمه و ناز، ادا؛

^۲ مخو: زن فاحشه و بدکاره را گویند. مادرغر به معنی آنکه مادرش بدکاره است؛

^۳ گراء: کف: غلام حقیر؛

تا رود علت ازو زین لطف خوش
 هل که صحت یابد آن باریک‌ریس^۱
 می‌نگنجد از تبختر، بر زمین
 چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
 که مبادا باشد این، دستان و فن
 که همی سازم فرج را وصلتی
 علت از وی رفت، گُل از بیخ و بن
 آمدی را بست جَنی، همچو زن^۲
 پس نمودش ماکیان، دادش خروس!
 کَنگِ امرد را پیوشانید رو^۳
 ماند هندو، با چنان کنگ درشت!
 از برون نشنید گس، از دف زنان
 کرد پنهان، نعره آن نعره زن
 چون بود در پیش سگ، انبان آرد؟
 رسم دامادان، فرج حمام رفت^۴
 کون دریده، همچو دلقِ تونیان^۵
 پیش او بنشست دختر، چون عروس
 که نباید کو کند روز، امتحان
 آنگهان با هر دو دستش ده بداد^۶
 با چو تو، ناخوش عروسِ بدفعال

گفت خواجه نی مترس و دم دهش
 دفع او را دلبراً بر من نویس
 چون بگفت آن خسته را، خاتون چنین
 زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
 گه گهی میگفت: ای خاتون من
 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
 تا یقین تر شد فرج را آن سُخُن
 بعد از آن، اندر شبِ گردک به فن
 پُر نگارش کرد، ساعد چون عروس
 مقنع و خُله، عروسانِ نکو
 شمع را هنگام خلوت زود کُشت
 هندوک فریاد می‌کرد و فغان
 ضربِ دف و کف و نعره مرد و زن
 تا به روز آن هندوک را می‌فشارد
 زود آوردند طاس و بوغِ زفت
 رفت در حمام، آن رنجور جان
 آمد از حمام در گردک فسوس
 مادرش آنجا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت: گس را خود مبادا اتصال

^۱ باریک‌ریس: سرگشته، حیران، لاغر

^۲ گردک: به معنی حجله و شب گردک کنایه از شب زفاف می‌باشد؛ جَنی: حنا، آنچه موی و ریش را با آن رنگ می‌کنند؛

^۳ خُله: سرپوش و لباس عروسان؛ کَنگ: پسر امرد درشت قوی جثه؛

^۴ بوغ: بوق، کرنا. طاس و بوغ زفت کنایه از اسباب حمام است؛

^۵ تونیان: لباس پاره و مندرس؛

^۶ با هر دو دستش ده بداد: دو دست را جلو گرفتن بحالت استنکاف و دور ساختن؛

روز، رویت، رویِ خاتونانِ تَر کیرِ زشتت، شبِ بتر از کیرِ خر

حکایت کنیزک و خر^۱

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
 آن خر نر را به گان خو کرده بود
 یک کدوئی بود حیلت سازه را
 در ذکر کردی کدو را، آن عجوز
 گر همه کیر خر اندر وی رود
 خر همی لاغر شد و خاتون او
 نعل بندان را نمود آن خر، که چیست؟
 هیچ علت اندر او ظاهر نشد
 در تفحص اندر افتاد او به جد
 جد را باید که جان بنده بود
 چون تفحص کرد از حال ایشک
 از شکاف در بدید آن حال را
 خر همی گاید کنیزک را چنان
 در حسد شد، گفت: این چون ممکنست
 خر مهذب گشته و آموخته
 کرد نادیده، در خانه بکوفت
 از پی روپوش، میگفت این سخن

از وفور شهوت و فرط گزند
 خر، جماع آدمی پی برده بود^۲
 در نرس کردی، پی اندازه را
 تا رود نیم ذکر، وقت سپوز^۳
 آن رجم، و آن روده ها ویران شود
 مانده عاجز، کز چه شد این خر چو مو؟
 علت او، که نتیجهش لاغریست؟
 هیچ کس از سر او مخبر نشد
 شد تفحص را دمادم مستعد
 ز آنکه جد جوینده یابنده بود
 دید خفته زیر خر آن نرگسک^۴
 بس عجب آمد از آن، آن زال را
 که به عقل و رسم مردان با زنان
 پس من اولیتر، که این ملک منست
 خوان نهاده ست و چراغ افروخته
 کای کنیزک؟ چند خواهی خانه روفت؟
 کای کنیزک آمدم، در باز کن

^۱ دفتر پنجم مثنوی: داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می راند، و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدویی در قضیب خر می کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت، لکن دقیقه کدو را ندید، کنیزک را به بهانه به راه کرد جای دور، و با خر جمع شد بی کدو، و هلاک شد به فضیحت، کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، «کُلُّ نَاقِصٍ مَلْعُونٌ» یعنی کُلُّ نَظَرٍ وَ فَهْمٍ نَاقِصٍ مَلْعُونٌ و اگر نه ناقصان ظاهر جسم مرحومند، ملعون نه اند، بر خوان «لَيْسَ عَلَيَّ الْأَعْمَى حَرَجٌ» نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

^۲ گان: جماع؛

^۳ سپوز: سپوختن، با فشار داخل کردن؛

^۴ ایشک: ایشک، خر بزبان ترکی؛

راز را، از بہر طمع خود نہفت
 کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد
 لب فرومالید، یعنی صائم^۱
 خانہ را می روفتم بہر عطن^۲
 گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد!
 چیست آن خر، برگستہ از علف؟
 ز انتظار تو، دو چشمش سوی در
 داشتش آن دم، چوبی جرمان، عزیز
 رو فلان خانہ، ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانہ زنان
 چون براهش کرد، آن زال ستیر^۳
 در فرو بست و ہمی گفت آنزمان؛
 رستہ ام از چار دانگ و از دو دانگ^۴
 شادمانہ، لاجرم کیفر کشید
 خفت اندر زیر آن خر نر، ستان^۵
 تا رسد در کام خود، آن قحبہ نیز
 آتشی از کیرِ خر در وی فروخت
 تا بہ خایہ، در زمان خاتون بمرد!
 رود ہا بُسگُستہ شد از ہمدگر
 کرسی از یک سو، زن از یک سو فتاد

کرد خاموش و کنیزک را نگفت
 پس کنیزک، جملہ آلات فساد
 رو تُرش کرد و دو دیدہ پر ز نم
 در کف او نرمہ جاروئی، کہ من
 چونکہ با جاروب، در را وا گشاد
 رو تُرش کردی و جاروبی بہ کف
 نیم کارہ، خشمگین، جنبان ذکر
 زیر لب گفت این، نہان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش کہ چادر نہ بہ سر
 اینچنین گو، وین چنین کن و آنچنان
 آنچه مقصودست مغز آن بگیر
 بود از مستی شہوت شادمان
 یافتم خلوت، ز نم از شکر بانگ
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانہ آوردش کشان
 ہم بر آن کرسی کہ دید او از کنیز
 پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
 خر مودب گشتہ، در خاتون فشرد
 بردرید از زخم کیرِ خر، جگر
 دم نزد، در حال، آن زن جان بداد

^۱ صائم: روزہ دار؛

^۲ عطن: خوابگاہ، ماوی، جای خواب حیوانات؛

^۳ ستیر: پوشیدہ، مستور، عقیف؛

^۴ از چار دانگ و از دو دانگ: جمعاً می شود شش دانگ: یعنی از ہفت دولت آسودہ شدم، خیال تخت تخت؛

^۵ ستان: بہ پشت خوابیدن؛

صحن خانہ پر ز خون شد، زن نگون
مرد او و برد جان، رَیْبُ المنون^۱
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شہیدی دیدہ ای از کیر خر؟

پس کنیزک آمد از اشکاف در
گفت: ای خاتون احمق، این چه بود؟
ظاہرش دیدی، سرش از تو نہان
کیر دیدی همچو شہد و چون خَبیص^۲
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ظاہر صنعت بدیدی زا استاد
دید خاتون را، بمردہ زیر خر
گر تو را استاد، خود نقشی نمود
اوستا ناگشستہ، بگشادی دکان!
آن کدو را چون ندیدی، ای حریص؟
آن کدو پنہان بماندت از نظر؟
اوستادی برگرفتی شاد شاد؟

^۱ رَیْبُ المنون: حوادث روزگار. یعنی حوادث روزگار باعث مرگ او شد؛
^۲ خَبیص: نوعی حلوا کہ با خرما و روغن درست می کنند؛

حکایت زن جوحی و قاضی^۱

جوحی ہر سالی، ز درویشی بہ فن
چون سلاحت ہست رو صیدی بگیر
قوس ابرو، تیر غمزہ، دام کید
رو پی مرغ شگرفی دام نہ
کام بنما و کن او را، تلخ کام
رو بہ زن کردی کہ؛ ای دلخواہ زن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بہرچہ دادت خدا، از بہر صید
دانہ بنمالیک، در خوردش مدہ
کی خورد دانہ، چو شد در حبس دام؟

شد زن او سوی قاضی، در گلہ
قصہ کوتہ کن، کہ شد قاضی شکار
گفت: اندر محکمہ ست این غلغلہ
گر بہ خلوت آئی ای سرو سہی
گفت: خانہ تو، ز ہر نیک و بدی
گفت قاضی: ای صنم؛ معمول چیست؟
خصم در دہ رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود؛ آنجایا
جملہ جاسوسان؛ ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسونہای عجب
کہ مرا افغان ز شوی دہ دلہ^۲
از مقال و از جمال آن نگار
من ندانم فہم کردن این گلہ!
از ستمکاری شو شرحم دہی!
باشد از بہر گلہ، آمد شدی
گفت: خانہ این کنیزک بس تھی ست
بہر خلوت سخت نیکو مسکنی ست
کار شب بی سُمعہ است و بی ریا^۳
زنگی شب؛ جملہ را گردن زدست
آن شکر لب؛ وانگہانی از چہ لب!

^۱ دفتر ششم مثنوی: مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینہ و گفتن قاضی کہ مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی، الی آخر القصہ.

^۲ دہ دلہ: کسی کہ ہر دم دل بہ دیگری دہد، بوالہوس، بی وفا؛

^۳ سُمعہ: در لغت بہ معنی انجام کار خیر بہ صورت بارز و اینجایی سُمعہ بہ معنی پنهان می باشد؛

مکر زن پایان ندارد، رفت شب
 زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
 اندر آن دم جو حی آمد در بزد
 غیر صندوقی ندید؛ او خلوتی
 اندر آمد جو حی و گفت: ای حریف
 من چه دارم که فدات نیست آن؟
 بر لب خشکم؛ گشادستی زبان
 این دو علت گر بود؛ ای جان مرا
 من چه دارم غیر آن صندوق؛ که آن
 خلق پندارند، زر دارم درون
 صورت صندوق، بسی زیباست لیک
 من برم صندوق؛ را فردا به کو
 تا بیند مؤمن و گبر و جهود
 گفت زن: هی در گذر! ای مرد ازین

قاضی زیرک سوی زن، بهر دَب^۱
 گفت ما مستیم، بی این آب خورد
 جست قاضی مَهْرَبی تا در خزد^۲
 رفت در صندوق؛ از خوف آن فتی^۳
 ای و بـالم در رییع و در خریف
 که ز من فریاد داری هر زمان؟
 گاه مفلس خوانیم، گاه قَلتبان
 آن یکی از توست، دیگر از خدا^۴
 هست مایه تهمت و پایه گمان؟
 داد واگیرند از من، زین ظنون
 از عروض و سیم و زر؛ خالیست نیک^۵
 پس بسوزم؛ در میان چارسو
 که درین صندوق؛ جز لعنت نبود
 خورد سوگندان که نکنم جز چنین

^۱ دَب: جماع، آهنگ نزدیکی کردن با زن؛

^۲ مَهْرَب: راه فرار، گریزگاه؛

^۳ فتی: جوان (مولانا در مثنوی از کلمه فتی به منظور قافیه‌بندی فراوان استفاده کرده است)؛

^۴ به این قسمت از این حکایت در بخش عربی رساله دلگشا اشارت شده است:

«زن با شوی می گفت: ای قَلتبان، ای بینوا. مرد گفت: سپاس خدای را که در این میان مرا گناهی نباشد، نخستین را سبب توئی و آن دیگری را خدای»

همچنین سنائی غزنوی نیز آن را در حدیقه بدین صورت نظم آورده است:

آن شنیدی که بود پنبه‌زنی
 گفتش ای زن مرا به نادانی
 چه بود جُرم من چو باشم من

مفلس و قَلتبانش خواند زنی
 مفلس و قَلتبان چرا خوانی
 مفلس از چرخ و قَلتبان از زن؟

^۵ عروض: جمع عَرَض به معنی مال؛

زود آن صندوق، بر پشتش نهاد^۱
بانگ می زد که: ای حمال و ای حمال^۲
کز چه سو در می رسد، بانگ و خبر؟
یا پیری ام می کند پنهان، طلب؟^۳
گفت هاتف نیست؛ باز آمد به خویش
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان
گفت ای حمال و ای صندوق کَش
نایم را، زودتر با این همه
هم چنین بسته به خانه ما برد

از پگه حمال آورد؛ او چو باد
اندر آن صندوق؛ قاضی از نکال
کرد آن حمال، راست و چپ نظر
هاتفسست این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز و بیش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
این سخن پایان ندارد؛ قاضیش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را به زر، زین بی خرد

رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن^۴
پیش قاضی از گله من، گو سُخُن^۵
مر زنی را کرد آن زن، ترجمان
یاد ناید از بالای ماضیش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن^۶
غمزه تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار تو را با او قرار

بعد سالی باز جوحی از مَحَن
آن وظیفه پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
هست فتنه، غمزه غماز زن
چون نمی توانست آوازی فراشت
گفت قاضی: رو تو خصمت را بیار

^۱ پگه: نگاه، سحر و صبح زود؛

^۲ نکال: شکنجه سخت، عذاب؛

^۳ داعی: ندا دهنده، دعوت کننده؛

^۴ مَحَن: درماندگی؛

^۵ پار: سال گذشته، پار سال؛

^۶ صد تو: صد برابر؛

جو حی آمد؛ قاضیش نشناخت زود
زوشنیده بود آواز از بیرون
گفت: نفقه زن چراندهی تمام؟
لیک اگر میرم؛ ندارم من کفن
زین سخن، قاضی مگر بشناختش
گفت: آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت، امسال آن قمار
کوبه وقت لقیه در صندوق بود^۱
در شری و بیع و در نقص و فزون^۲
گفت: از جان، شرع را هستم غلام
مفلس این لعیم و شش پنج زن
یاد آورد آن دغل؛ وان باختش
پار اندر شش درم انداختی^۳
با دگر گس باز، دست از من بدار!

^۱ لقیه: دیدار، ملاقات؛

^۲ شری و بیع: خرید و فروش؛

^۳ شش پنج: قمار، بازی نرد؛ شش درم: اصطلاحی است در بازی تخته نرد که شش مهره جفت شده در مقابل مهره حریف قرار گیرد و امکان حرکت نداشته باشد، مجازاً بمعنی عاجز و حیران و متحیر؛

حکایت خواجه و دخترش^۱

خواجه‌ای بودست؛ او را دختری
گشت بالغ، داد دختر را به شو
خریزه چون در رسد، شد آبناک
چون ضرورت بود، دختر را بداد
گفت دختر را: کزین داماد نو
کز ضرورت بود، عقد این گدا
ناگهان به جد کند ترک همه
گفت دختر: کای پدر؛ خدمت کنم
هر دو روزی، هر سه روزی آن پدر
حامله شد ناگهان دختر از او
از پدر او را خفی می‌داشتش
گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟
این وصیتهای من، خود باد بود؟
گفت: بابا؛ چون کنم پرهیز من؟
پنبه را پرهیز از آتش کجاست؟
گفت: من گفتم که سوی او مرو
در زمان حال و انزال و خوشی

زهره‌خدی، مهرخی، سیمین‌بری
شو نبود اندر کفایت، کُفو او^۲
گر بنشکافی، تلف گردد هلاک
او به ناکفوی، ز تخویف فساد^۳
خویشتن پرهیز کن، حامل مشو
این غریب‌اشمار را نبود و فاء^۴
بر تو طفل او، بماند مظلومه^۵
هست پندت دل‌پذیر و مغتنم
دختر خود را بفرمودی حذر
چون بُدند هر دو جوان؛ خاتون و شو
پنج ماهه گشت کودک یا که شش^۶
من نگفتم که از دوری گزین؟
که نکردت پند و وعظم هیچ سود؟
آتش و پنبه‌ست، بی شک مرد و زن
یا در آتش کی حفاظست و تُقاست^۷
تو پذیری برای منی او مشو
خویشتن باید که از وی در کشی

^۱ دفتر پنجم مثنوی: وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

^۲ کفو: مرتبه، همسنگ بودن. یعنی شوهر هم‌شأن با دختر نبود؛

^۳ تخویف: ترسیدن؛

^۴ غریب‌اشمار: در شمار غریبه‌ها (اصطلاح قرشمال که برای کولی‌ها استفاده می‌شود از همین گرفته شده)؛

^۵ مظلومه: در اینجا به معنی وبال آمده. یعنی بچه وبال گردن می‌شود؛

^۶ خفی: پنهان؛

^۷ تقا: پرهیز کردن؛

گفت: کی دانم کہ انزالش کی است؟
گفت: چشمش چون کلایسہ شود
گفت: تا چشمش کلایسہ شدن
این نہانست و بغایت دوردست!
فہم کن؛ کآن وقت انزالش بود^۱
کور گشتست این دو چشم کور من!

* * *

^۱ کلایسہ: از کلمہ کلاغ پیسہ کہ پرہای سیاہ و سفید دارد، گرفتہ شدہ و بہ مفہوم برگشتن حالت چشم و جابجائی سیاہی چشم بہ سمت بالا کہ در مواقع خشم یا لذت اتفاق می افتد؛

حکایت خانہ جوحی^۱

کودکی در پیشِ تابوتِ پدر
 کای پدر آخر کجائات می‌برند
 می‌برندت خانہ‌ای تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نہ روز، نان
 نی درش معمور، نی بر بامِ راه
 چشم تو کہ بوسہ گاہ خلق بود
 خانہ بی‌زینہار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانہ می‌شمرد
 گفت جوحی با پدر، ای ارجمند
 گفت جوحی را پدر، ابلہ مشو
 این نشانیها کہ گفت او یک بہ یک
 نہ حصیر و نہ چراغ و نہ طعام
 زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
 تا تو را در زیرِ خاکی آورند
 نی درو قالی و نہ؛ در وی حصیر^۲
 نہ در او بویِ طعام و نہ نشان
 نی یکی همسایہ؛ کو باشد پناہ
 چون شود در خانہ کور و کبود؟
 کہ درو نہ روی می‌ماند؛ نہ رنگ
 وز دو دیدہ اشکِ خونین می‌فشرد
 ولله این را خانہ ما می‌برند!
 گفت: ای بابا؛ نشانی‌ها شنو؛
 خانہ ما راست، بی تردید و شک
 نہ درش معمور و نہ صحن و نہ بام^۳

^۱ دفتر دوم مثنوی: قصہ جوحی و آن کودک کی پیش جنازہ پدر خویش نوحہ می‌کرد.

^۲ زحیر: ناپسند، پست؛

^۳ این حکایت بہ این صورت در رسالہ دلگشای عبید زاکانی نقل شدہ است:

«جنازہ‌ای را بر راہی می‌بردند. درویشی با پسر بر سر راہ ایستادہ بودند. پسر از پدر پرسید کہ بابا در اینجا چیست؟ گفت: آدمی. گفت: کجایش می‌برند؟ گفت: بہ جایی کہ نہ خوردنی باشد و نہ پوشیدنی، نہ نان و نہ ہیزم، نہ آتش، نہ زر و نہ سیم، نہ بوریا و نہ گلیم. گفت: بابا مگر بہ خانہ ما می‌برندش»

حکایت زاهد و کنیزک^۱

زاهدی را یک زنی بُد؛ بس غیور
زن ز غیرت، پاس شوهر داشتی
مدتی زن شد مراقب، هر دو را
تا در آمد حکم و تقدیر اله
بود در حمام آن زن، ناگهان
با کنیزک گفت: رو هین مرغوار
آن کنیزک زنده شد؛ چون این شنید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان
عشق شش ساله، کنیزک را بُد این
گشت پیران، جانب خانه شتافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
یاد آمد در زمان؛ زن را، که من
پنبه در آتش نهادم، من به خویش
گل فرو شست از سر و بی جان دوید

هم بُد او را، یک کنیزک؛ همچو حور
با کنیزک، خلوتش نگذاشتی
تا که شان فرصت نیفتد، در خِلا^۲
عقل حارس، خیره سر گشت و تباه
یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
طشت سیمین را، ز خانه مایبار
که به خواجه این زمان، خواهد رسید
پس دوان شد؛ سوی خانه شادمان
که بیابد خواجه را؛ خلوت چنین
خواجه را در خانه، در خلوت بیافت
که احتیاط و یاد در بستن نبود
جان به جان پیوست، آن دم؛ ز اختلاط
چون فرستادم مرا سوی وطن؟
اندر افکندم قج نر را به میش^۳
در پی او رفت و چادر می کشید

چون رسید آن زن به خانه، در گشاد بانگِ در، در گوش ایشان در فتاد

^۱ دفتر پنجم مثنوی: در بیان کسی کی سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، «و لئن سألتهم من خلق السموات والأرض ليقولن الله» خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات و ارض و خلائق، الهی است سمعی، بصیری، حاضری، مراقبی، مستولی غیوری، الی آخره؟

^۲ خلا: خلوتگاه، پنهان؛

^۳ قج: قج، مخفف قوج، گوسپند نر؛

آن کنیزك جست آشفته ز ساز
زن، کنیزك را بژولیده بدید
شوی خود را دید؛ قائم در نماز
شوی را برداشت دامن بی خطر
از ذکر باقی نطفه می چکید
بر سرش زد سیلی و گفت: ای مهین!
لایق ذکر و نمازست؛ این ذکر؟
مرد بر جست و در آمد در نماز
درهم و آشفته و دنگ و مرید^۱
در گمان افتاد زن، زان اهتزاز!
دید آلوده منی خُصیه و ذکر^۲
ران و زانو گشت؛ آلود و پلید
خُصیه مرد نمازی باشد این؟
وین چنین ران و زهار پر قذر^۳

^۱ بژولیده: آشفته؛ دنگ و مرید: گیج و سرکش؛

^۲ ذکر: آلت مردانه، کیر؛ خُصیه: خایه؛

^۳ زهار: شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد؛ قذر: پلیدی، کثافت، نجاست؛

حکایت امرد و کوسه^۱

امردی و کوسه‌ای در انجمن
 مشغول ماندند قوم منتجب^۲
 زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس
 کوسه را بُد بر زرخدان چار مو
 کودکِ امرد به صورت بود زشت
 لوطی دَب برد؛ شب در انبهی
 دست چون بر وی زد، او از جا بجست
 گفت: این سی خشت چون انباشتی؟
 کودک بیمارم و از ضعف خود
 گفت اگر داری زرنجوری تفی^۳
 یا به خانه یک طیبی، مشفق
 گفت آخر من کجا دانم شدن
 چون تو زندیقی پلیدی مُلحدی
 خانقاهی که بود بهتر مکان
 رو به من آرند مشتی حمزه‌خوار
 آمدند و مجمعی بُد در وطن
 روز رفت و شد زمانه ثلث شب^۴
 هم بختند آن سو، از بیم عسس
 لیک هم چون ماه بدرش بود، رو
 هم نهاد اندر پس کون، بیست خشت
 خشتها را نقل کرد آن مُشتهی^۵
 گفت: هی! تو کیستی ای سگ پرست؟
 گفت: تو سی خشت، چون بر داشتی؟
 کردم اینجا احتیاط و مُرتَقَد^۶
 چون نرفتی جانب دار الشفا؟
 که گشادی از سقامت مَعْلَقی^۷
 که بهر جامی روم من مُمتَحَن^۸
 می برآرد سر به پیشم، چون ددی
 من ندیدم یک دمی در وی امان
 چشم‌ها پر نُطفه، کف خایه فشار!^۹

^۱ دفتر ششم منوی: حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب‌خانه‌ای خفتند شی، اتفاقاً امرد خشت‌ها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دَب تاب دَب آورد و آن خشت‌ها را به حبله و نرمی از پس او برداشت، کودک بیدار شد به جنگ که این خشت‌ها کو، کجا بُردی و چرا بُردی، او گفت تو این خشت‌ها را چرا نهادی؟ الی آخره

^۲ منتجب: برگزیده؛

^۳ دَب: لواط و نزدیکی؛ مُشتهی: شهوت پرست؛

^۴ مُرتَقَد: خوابگاه؛

^۵ مَعْلَقی: تو را از بند بیماری نجات بخشد؛

^۶ مُمتَحَن: محنت زده؛

^۷ حمزه‌خوار: بچه باز، غلامبار؛

وانک ناموسیست خود از زیر زیر
خانقّه چون این بود بازار عام
غمزه دزدد، می دهد مالش به کیر^۱
چون بود خر گلّه و دیوان خام!
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند خَشیت و خوف و رجاء^۲

بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت
گفت او با آن دو مواز غم ببریست
وز چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زَنخ، سه چار مو، بهر نمون
بهتر از سی خشت گرداگرد کون!

^۱ غمزه دزدیدن: چشمک زدن؛

^۲ خَشیت: ترس، بیم؛

حکایت سوراخ دعا^۱

آن یکی در وقت استنجا بگفت: گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای این دعا چون ورد بینی بود، چون رایحه جنت ز بینی یافت حُر ای تواضع برده پیش ابلهان آن تکبر بر خسان خوبست و چُست از پی سوراخ بینی رُست گُل بوی گل بهر شامست ای دلیر کی ازین جا بوی خُلد آید ترا؟ هم چنین حبّ الوطن باشد درست

که مرا با بوی جنت، دار جفت!^۲ لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای ورد بینی را تو آوردی به کون؟ رایحه جنت، کم آید از دُبُر^۳ وی تکبر برده تو پیش شهان هین مرو معکوس عکسش بند تُست بو وظیفه بینی آمد ای عُمَل^۴ جای آن بو نیست این سوراخ زیر بوز موضع جو اگر باید ترا تو وطن بشناس ای خواجه نخست

^۱ دفتر چهارم مثنوی: شخصی به وقت استنجا می گفت «اللَّهُمَّ ارْحِنِي رَائِحَةَ الْجَنَّةِ» به جای آنک «اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ التَّوَّابِينَ وَ اجْعَلْنِي مِنَ الْمُتَطَهِّرِينَ»

که ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت: عزیزی بشید و این را طاقت نداشت

^۲ استنجا: خود را از نجاست پاک کردن، تطهیر؛

^۳ دُبُر: نشیمنگاه؛

^۴ عُمَل: خشن، بد خُلق؛

حکایت خلیفہ و کنیزک^۱

مر خلیفہ مصر را، غمّاز گفت
 یک کنیزک دارد او اندر کنار
 در بیان ناید کہ حُسنش بیحدست
 نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
 پهلوانی را فرستاد آن زمان
 کہ اگر نهد بہ تو، آن ماه را
 ور دهد، ترکش کن و مہ را بیار
 پهلوان شد سوی موصل، با حشم
 چون ملخہا بی عدد، بر گرد کشت
 ہر نواحی منجیقی از نیبرد
 زخم تیر و سنگہای منجسّیق
 ہفتہ ای کرد اینچنین، خونریز گرم
 شاہ موصل دید پیگار مہول
 کہ چہ می خواہی ز خون مؤمنان
 گر مرادت مُلک شہر موصل ست
 من روم بیرون شہر، اینک در آ
 ور مرادت، مال و زر و گوہرست

کہ شہ موصل بہ حوری گشت جفت
 کہ بہ عالم نیست؛ مانندش نگار
 نقش او اینست کاندر کاغذست
 خیرہ گشت و جام از دستش فتاد
 سوی موصل، با سپاہی بس گران
 برکن از بُن، آن در و درگاہ را
 تا کشم من بر زمین، مہ در کنار
 با ہزاران رستم و طبل و علم
 قاصد اہلاک اہل شہر گشت
 ہمچو کویہ قاف؛ او بر کار کرد
 تیغہا در گرد، چون برق ز بریق^۲
 برج سنگین سست شد، چون موم نرم
 پس فرستاد از درون، پیشش رسول^۳
 کشتہ می گردند زین حرب گران
 بی چنین خونریز، اینت حاصل ست
 تا نگیرد، خون مظلومان؛ تو را
 این ز ملک شہر، خود آسان ترست

^۱ دفتر پنجم مثنوی: صفت کردن مرد غمّاز و نمودن صورت کنیزک مصوّر در کاغذ و عاشق شدن خلیفہ مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفہ امیری را با سپاہ گران بہ در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بہر این غرض
^۲ بریق: درخشش، درخشندگی؛
^۳ مہول: ہولناک، ترس آور؛

داد کاغذ، اندرو نقش و نشان
ہین بدہ؛ ورنہ کنون من غالبم
صورتی کم گیر؛ زود این را بیر
بت بر آن بت پرست اولترست
گشت عاشق بر جمالش، آن زمان

چون رسول آمد بسوی پهلوان
بنگر اکنون کاغذ، این را طالبم
چون رسول آمد، بگفت آن شاه نر!
من نیم در عهد ایمان، بت پرست
چونکہ آوردش رسول؛ آن پهلوان

شورہ اش خوش آمدہ، حب کاشتہ
جفت شد با آن و از وی رفت آب
دید کآن لعبت بہ بیاداری نبود
عشوہ آن عشوہ دہ خوردم، دریغ
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
نعرہ میزد لا ابالی بالجمام^۱

پهلوان چہ را چورہ پنداشتہ
چون خیالی دید آن خفتہ بہ خواب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود
گفت: بر هیچ، آب خود بردم؛ دریغ
پهلوان تن بُد آن، مردی نہداشت
مرکب عشقش دریدہ صد لگام

تا فرود آمد بہ بیشہ و مرج گاہ^۲
کہ نداند او زمین از آسمان
عقل کو و از خلیفہ خوف کو؟
چست عقل تو فُجُل ابن الفُجُل^۳
پیش چشم آتشینش آن نفَس
در میان پای زن آن زن پرست

باز گشت از موصل و میشد بہ راہ
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصد آن مہ کرد، اندر خیمہ او
چون زند شہوت درین وادی دُہل
صد خلیفہ گشتہ کمتر از مگس
چون برون انداخت شلوار و نشست

^۱ لا ابالی بالجمام: از مرگ پروایی ندارم؛

^۲ مرج گاہ: چرا گاہ؛

^۳ فُجُل ابن الفُجُل: تُرب پسر تُرب، کنایہ از ناکس و فرومایہ؛

رُستخیز و غلغل از لشگر بخاست
ذوالفقاری هم چو آتش او به کف
بر زده بر قلب لشکر؛ ناگهان
هر طویله و خیمه اندر هم زده
در هوا چون موج دریا بیست گز
پیش شیر آمد، چو شیر مست نر
زود سوی خیمه مهر و شتافت
مردی او هم چنین بر پای بود!
مردی او مانده بر پای و نخفت!
در عجب در ماند، از مردی او
متحد گشتند حالی آن دو جان

چون ذکر سوی مقرر می رفت راست
برجهید و کون برهنه سوی صف
دید شیر نر سیه، از نیستان
تازیان چون دیو در جوش آمده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز
پهلوان مردانه بود و بی حذر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
چونک خود را او بدان حوری نمود
با چنان شیری به چالش گشت جفت
آن بت شیرین لقای ماهرو
جفت شد با او به شهوت آن زمان

شد پشیمان او از آن جرم گران
با خلیفه زینچه شد، رمزی مگو
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
کی بود خود دیده مانند شنود

چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن
داد سوگندش که ای خورشید رو
چون ندید او را خلیفه مست گشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود

سوی آن زن رفت از بهر جماع
قصه خفت و خیز مهرافزای کرد
پس قضا آمد رو عیشش بیست
خفت کیش؛ شهوتش کلی رمید

آن خلیفه کرد، رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوشش رسید

که همی جنبد به تندی، از حصیر^۱
آمد اندر قهقهه؛ خنده‌ش گرفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان
جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان

وهم آن کز مار باشد این صریر
زن بدید آن سُستی او از شگفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده زن، شد دراز
سخت می‌خندید همچون بَنگیان

پس خلیفه طیره گشت و تندخو^۲
گفت سِرِ خنده واگو؛ ای پلید
راستی گو؛ عشوه نتوانیم داد
یا بهانه چرب آری توبه دم
بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
وقت خشم و حرص، آید زیر طشت
گر نگویی آنچه حق گفتنیست؛
سود نبود خود بهانه گردنت
حق یزدان نشکنم؛ شادت کنم
خورد سوگند و چنین تقریر داد^۳

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفرییم
من بدانم در دل من روشنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سِطبر
یک چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار منست
من بدین شمشیر بُرم گردنت
ور بگویی راست، آزادت کنم
هفت مُصَحَف آن زمان برهم نهاد

^۱ صریو: خیش خیش، صدا؛

^۲ طیره: خشمگین؛

^۳ مُصَحَف: قرآن؛

زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن گِردک که اندر راه بود
شیر کشتن، سوی خیمه آمدن
باز این سستی این ناموس کوش

مردی آن رستم صد زال را
یک به یک با آن خلیفه وانمود^۱
وان ذکر قائم؛ چو شاخ کرگدن!
کوفرو مُرد از یکی خَش خُشت موش^۲

شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان
قصده جفت دیگران کردم ز جاه
من در خانه کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
زانک مثل آن جزای آن شود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
غصب کردم از شه موصل کنیز
او گامین من بُد و لالای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم
هم چنانک این یک بیامد در جزا
درد صاحب موصلم گردن شکست
داد حق مان از مکافات آگهی

یاد جرم و زلت و اصرار کرد
شد جزای آن به جان من رسان
بر من آمد آن و افتادم به چاه
او در خانه مرا زد لاجرم
اهل خود را دان که قوادست او^۳
چون جزای سینه مثلش بود^۴
مثل آن را؛ پس تو دیوئی و بیش
غصب کردند از من او را زود نیز
خائش کرد آن خیانت‌های من
من به دست خویش کردم کار خام
آن تعدی هم بیاید بر سرم
آزمودم؛ باز نزمایم و را
من نیارم این دگر را نیز خست
گفت ان عُدْتُم به عُدنا به^۵

^۱ گردک: حجله؛

^۲ ناموس کوش: جویای نام؛

^۳ قواد: واسطه شهوت رانی دیگران؛

^۴ سینه: کيفر بدی؛

^۵ ان عُدْتُم به عُدنا به: اگر باز گردید ما هم باز می گردیم؛

چون فزونی کردن اینجا سود نیست
رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا سَهْوِ رِفْتِ
عفو کردم، تو هم از من عفو کن
گفت اکنون ای کنیزک و مگو
با امیرت جفت خواهم کرد من
تا نگردد او ز رویم شرمسار
بارها من امتحانش کرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام

غیر صبر و مرحمت محمود نیست
رحمتی کن، ای رحیمهات زفت^۱
از گناه نگو؛ ز زلالت کهن^۲
این سخن را که شنیدم من ز تو
اللّٰه الّٰه زین حکایت دم مزن
کویکی بد کرد و نیکی صد هزار
خوب تر از تو بد و بسپرده‌ام
این قضایی بود هم از کرده‌ام

^۱ رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا: خدایا ما ستم کردیم؟

^۲ زلالت: لغزش‌ها؛

حکایت دلکک و قحبہ^۱

گفت با دلکک شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبہ را بی معرفت
قحبہ‌ای را خواستی تو از عَجَل^۲
تا یکی مستور، کردیمت جفت
قحبہ گشتند و ز غم تن کاستم
تا بینم چون شود این، عاقبت؟

^۱ دفتر دوم مثنوی: عذر گفتن دلکک با سید اجل کی چرا فاحشه را نکاح کرد

^۲ عَجَل: از سر عجله و شتاب؛

حکایت بازاری و زنان^۱

آن یکی می‌شد به ره؛ سویِ دکان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه؛
رو به یک زن کرد و گفت: ای مُسْتَهان
رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین!
بین که با بسیاریِ ما، بر بساط
در لواطه می‌فُتید از قحطِ زن
پیشِ ره را بسته دید؛ او از زنان
بسته از جوقِ زنان همچو ماه^۲
هی چه بسیارید؛ ای دختر چِگان^۳
هیچ بسیاریِ ما، منکر مبین
تنگ می‌آید شما را، انبساط
فاعل و مفعولِ رسوایِ زَمَن^۴

^۱ دفتر ششم مثنوی: مَثَل

^۲ جوق: دسته، گروه؛

^۳ مُسْتَهان: خوار شده، ذلیل شده؛ دختر چِگان: جمع دختر چه، دخترکان کم سن و سال

^۴ لواطه: لواط، بچه بازی؛

حکایت کنده و لوطی^۱

گنده‌ای را لوطی در خانه برد
سرنگون افکندش و در وی فُشرد^۲
بر میانش خنجری دید آن لعین
پس بگفتش بر میانست چیست این
گفت آنک با من ار یک بدمنش
بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من
بد نه اندیشیده‌ام با توبه فن

^۱ دفتر پنجم مثنوی: حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنک هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد شد می کرد و می گفت الحمدلله کی من بد نمی اندیشم با تو

بیت من بیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست

«ان الله يستحيي ان يضرب مثلاً ما بغوضت فما فوقها» ای فما فوقها / فی تغییر النفوس بالإنكار ان «ما ذا أراد الله بهذا مثلاً» و آنکه جواب می فرماید که این خواستم «يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً» که هر فتنه همچون میزان است بسیاران ازو سرخرو شوند و بسیاران بی مراد شوند، و تو تأملت فيه قليلاً وَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِهِ الشَّرِيفَةِ كَثِيراً

^۲ گنده: پسر بدکار، مُخْنَث؛

رساله هزلیات

دیوان اشعار طنز و هزل مولانا (ویرایش اول)

این کتاب در سایت هزل کده تهیه، تنظیم، ویرایش و صفحه آرایی شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار مولانا آزاد است. خواهشمند است نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را با استفاده از پست الکترونیک Hazlkade@gmail.com با ما در میان بگذارید.